

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228785

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. *A 715 C 13 v* Accession No. *13*
Author *J. J.*
Title *...*
This book should be returned on or before the date last marked below.

نعم المولى و نعم النصيب



کتابخانه شاعر علی طلیه طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحيم

و اگر چه بی نصبت محمد مراد بود
این است که نظر اوقات کبریا است
واقع خدا را در مرتبه تیز و درین دنیا
مجال و دعوی آن اجمال گیراد
شیوانات و قدرت بیعت و ست
آهن من ذات است بعضی گویند ما
مقول بگذارت و الماں واحد ۱۲
سکه قولنا که است آه که است و کاف
علی نوبی انهم و کاف جمعی خطا است
و خاصیت عیسی احیای انبوت است
سه تولد زاب چشم آه گل کبریا کباب
آهسته چون راه عشق که مستقیم کمال
گلش و طاب مانع راه نفس باشد
این گل دل شکفتن باید دید
نه قولد زنده و یعنی کوی و فریاد
تقدیر من بود از اجازت شده نیم
پیش من سخن گیر باید کرد
تو دهن بیاری او یارب بر سر
اول که نماند فریاد و صفای دردم
بیست یا صد الله که تو بشود آه اهل
نور سبیل طریق که به فشار و دور
است نخواست باور آن صد ما
ز دست فن گاه و مشرب طبعی شایسته
که نماند و غیره باشد و عرف هر دو
بجای است مستعمل پس درین شرط
است بیگوید اگر صاحبان آسب
مشرب زندان آگاه گردند راه فر
گذارد و بخوردن آهوزن است
تو که بلای منی قدمای از فرعون
خبر در راه تو خاک شد من

بسم الله الرحمن الرحيم
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نجات جان بخش تو براه صبا شد
پیش تو در خاکتم و دشنام شنیدم
هر چند که خواب همه در راه تو خاکند
میخواستم آسوده کنی به نشستم
آن روز که نفس تو میگرد معلم
گر یار کن زمین هلالی عجبی نیست
ز آن چشم من گل شد بر راه عشق منزلهما
شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دای

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نجات جان بخش تو براه صبا شد
پیش تو در خاکتم و دشنام شنیدم
هر چند که خواب همه در راه تو خاکند
میخواستم آسوده کنی به نشستم
آن روز که نفس تو میگرد معلم
گر یار کن زمین هلالی عجبی نیست
ز آن چشم من گل شد بر راه عشق منزلهما
شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دای

بسم الله الرحمن الرحيم
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نجات جان بخش تو براه صبا شد
پیش تو در خاکتم و دشنام شنیدم
هر چند که خواب همه در راه تو خاکند
میخواستم آسوده کنی به نشستم
آن روز که نفس تو میگرد معلم
گر یار کن زمین هلالی عجبی نیست
ز آن چشم من گل شد بر راه عشق منزلهما
شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دای

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نجات جان بخش تو براه صبا شد
پیش تو در خاکتم و دشنام شنیدم
هر چند که خواب همه در راه تو خاکند
میخواستم آسوده کنی به نشستم
آن روز که نفس تو میگرد معلم
گر یار کن زمین هلالی عجبی نیست
ز آن چشم من گل شد بر راه عشق منزلهما
شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دای

بسم الله الرحمن الرحيم
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نجات جان بخش تو براه صبا شد
پیش تو در خاکتم و دشنام شنیدم
هر چند که خواب همه در راه تو خاکند
میخواستم آسوده کنی به نشستم
آن روز که نفس تو میگرد معلم
گر یار کن زمین هلالی عجبی نیست
ز آن چشم من گل شد بر راه عشق منزلهما
شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دای

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
تا نجات جان بخش تو براه صبا شد
پیش تو در خاکتم و دشنام شنیدم
هر چند که خواب همه در راه تو خاکند
میخواستم آسوده کنی به نشستم
آن روز که نفس تو میگرد معلم
گر یار کن زمین هلالی عجبی نیست
ز آن چشم من گل شد بر راه عشق منزلهما
شکسته عهد بر لبها اسکین معنی دای

بسیار خوش مانند ماه و پهل و ماه
رعایت از سبب بدست تو در خدا
ای برای خدا نیز مبدی که چون از رو
تو روی تو بود خوب و بد و من تو نام
شده قول البیتیه که می تو صد تا
جو درین کردی منون تو ام ز غده
خواد از تو آه قول بلای ایضا
سجده کردن حاجت بر روی شست
آن کس طرز سجود خوب تو بر شستی
ت قول آن رسا که یعنی خواهم که
سرگوشی نیز برایم بقصد کند اقم
از سرگوشم و سرگردان گذاشتن جهاد
شده قول از زجر و آه جان خود فلک
سیکند که هلال خمدار و از خود فلک
خوب و دیار که این موجب پاره شده
و بعضی نسخ تا بسید الله قول
زلف و بر باد و این پیشان کردن
بسیار شدن نرم این قیامت کسایز
اندیشین اله قول دوست آه معز
معدودم و محمد و در تقریر آن که
کی که تا تعلیق با سید یعنی هرگاه
باطن دشنا که در خواب و طریقی را
آن کس با دوستی این بر سرش
شده که اتفاقا سلسله لاجرم
دار صانع و دم آنکه در خلق خدای
دوست که عبادت از رفیقان است
هم داشت سالی میسازن آنرا هم
آنکه تا آنگاه بر روی آنرا نشانی
دوست و قاتل شو و از حق

بسیار خوش مانند ماه و پهل و ماه
رعایت از سبب بدست تو در خدا
ای برای خدا نیز مبدی که چون از رو
تو روی تو بود خوب و بد و من تو نام
شده قول البیتیه که می تو صد تا
جو درین کردی منون تو ام ز غده
خواد از تو آه قول بلای ایضا
سجده کردن حاجت بر روی شست
آن کس طرز سجود خوب تو بر شستی
ت قول آن رسا که یعنی خواهم که
سرگوشی نیز برایم بقصد کند اقم
از سرگوشم و سرگردان گذاشتن جهاد
شده قول از زجر و آه جان خود فلک
سیکند که هلال خمدار و از خود فلک
خوب و دیار که این موجب پاره شده
و بعضی نسخ تا بسید الله قول
زلف و بر باد و این پیشان کردن
بسیار شدن نرم این قیامت کسایز
اندیشین اله قول دوست آه معز
معدودم و محمد و در تقریر آن که
کی که تا تعلیق با سید یعنی هرگاه
باطن دشنا که در خواب و طریقی را
آن کس با دوستی این بر سرش
شده که اتفاقا سلسله لاجرم
دار صانع و دم آنکه در خلق خدای
دوست که عبادت از رفیقان است
هم داشت سالی میسازن آنرا هم
آنکه تا آنگاه بر روی آنرا نشانی
دوست و قاتل شو و از حق

خوشم با غم عشقت که زنت از خوشی دارد
سفاقر با زاده رضای ساره بهوشم برود
بخط و حال رخ آگوستی و حیرانم
گویی که بر صف عشاق زانو برش را
گرفت نور تجلی شبی هلالی را
خدا زنده سولی من بیچین بنگرم سوت
نمناک کوی من گفتمی بر و یا خاک شو یا خا
سوزناک بر جان خزون بگریزد و در آن خون
بصیغ کشتم شستی مرا عذر تو چون خنجم
پیش عمری بگریک خطه با تو ستم
دانی که بر مویست جان ریشتم ای او
هلالی ریشتمی که جو داز دیدنش مانع
چو غم گردم تو شربت از سوغای گیت
تن چون می را خواهم بگسیوی سوتون
بوی خوب از رو زیکه خط بندگی آدم

چو خوش عشقت مارا با و خوش افشاد است
شراب و ساقی ماهر و در غیش افشاد است
که این صیغه بغایت منقش افشاد است
که ام سر کند رایجی ام برش افشاد است
که روی خوب آن جلوه هموش افشاد است
آغافل کن زمانی تا به چشم بگردان است
چو آخر خاک خواهد شد من خاک سرگوب است
سرم کن که دیگر نیست تاب بند خوب است
که چو میسکنی صد فرین ز برت بازو است
ز سبب زور میان سر که در راقم چه است
بهر از آن جان شامان فدائی کسیر مویست
سرش در سجده بوی آقا پیش است
سر صد سجده من با فدائی کسیر مویست
باین تقریر خب در خواهم افکندن چه است
از غمهای جهان زادم ای من شند است

بسیار خوش مانند ماه و پهل و ماه
رعایت از سبب بدست تو در خدا
ای برای خدا نیز مبدی که چون از رو
تو روی تو بود خوب و بد و من تو نام
شده قول البیتیه که می تو صد تا
جو درین کردی منون تو ام ز غده
خواد از تو آه قول بلای ایضا
سجده کردن حاجت بر روی شست
آن کس طرز سجود خوب تو بر شستی
ت قول آن رسا که یعنی خواهم که
سرگوشی نیز برایم بقصد کند اقم
از سرگوشم و سرگردان گذاشتن جهاد
شده قول از زجر و آه جان خود فلک
سیکند که هلال خمدار و از خود فلک
خوب و دیار که این موجب پاره شده
و بعضی نسخ تا بسید الله قول
زلف و بر باد و این پیشان کردن
بسیار شدن نرم این قیامت کسایز
اندیشین اله قول دوست آه معز
معدودم و محمد و در تقریر آن که
کی که تا تعلیق با سید یعنی هرگاه
باطن دشنا که در خواب و طریقی را
آن کس با دوستی این بر سرش
شده که اتفاقا سلسله لاجرم
دار صانع و دم آنکه در خلق خدای
دوست که عبادت از رفیقان است
هم داشت سالی میسازن آنرا هم
آنکه تا آنگاه بر روی آنرا نشانی
دوست و قاتل شو و از حق

بسیار خوش مانند ماه و پهل و ماه
رعایت از سبب بدست تو در خدا
ای برای خدا نیز مبدی که چون از رو
تو روی تو بود خوب و بد و من تو نام
شده قول البیتیه که می تو صد تا
جو درین کردی منون تو ام ز غده
خواد از تو آه قول بلای ایضا
سجده کردن حاجت بر روی شست
آن کس طرز سجود خوب تو بر شستی
ت قول آن رسا که یعنی خواهم که
سرگوشی نیز برایم بقصد کند اقم
از سرگوشم و سرگردان گذاشتن جهاد
شده قول از زجر و آه جان خود فلک
سیکند که هلال خمدار و از خود فلک
خوب و دیار که این موجب پاره شده
و بعضی نسخ تا بسید الله قول
زلف و بر باد و این پیشان کردن
بسیار شدن نرم این قیامت کسایز
اندیشین اله قول دوست آه معز
معدودم و محمد و در تقریر آن که
کی که تا تعلیق با سید یعنی هرگاه
باطن دشنا که در خواب و طریقی را
آن کس با دوستی این بر سرش
شده که اتفاقا سلسله لاجرم
دار صانع و دم آنکه در خلق خدای
دوست که عبادت از رفیقان است
هم داشت سالی میسازن آنرا هم
آنکه تا آنگاه بر روی آنرا نشانی
دوست و قاتل شو و از حق

دست و عاکش و هلالی بجزرت
 روزی شب شده آن هیز بی گدشت
 ذوق آن جلوه مرگشت علی زر نماز
 عمده زشتی همان وز سیه ریش است
 قصه شهزاد و لشکر اندوه پیرس
 گدشت آن حیرت هلالی پیش
 ناله پاشد که بر می یازد و گدشت
 از خیال آن قدر عاقل گدشت
 جز بر فرود سل عزت زگی حیف است
 یار گدشت از به خندان ز رخسار
 چنان گدشت ز دل خدایش گویا بر اصل
 پیش ازین که جامه بی دلم حال شود
 خلق گویند هلالی در خوله چاره کن
 اگر از آمدت رنج بگذرد و حویت
 گردانم که توان بر سر کوبیت بود

یعنی بر سنایت مرا بجز دعای اردو
 این چه عمریت که سالی شد باهی گدشت
 آمد و گاه گدشت این گاهی گدشت
 در همه عمر چنین روزی سپاسی گدشت
 حال رویش خرابت که شاهی گدشت
 که اندان عرصه بین ظلم سپاسی گدشت
 یار گدشت با دست مویزان از جان گدشت
 رست میگویی هم علی از راهی توان گدشت
 جفت زان عمر یک بر من شربت گدشت
 غم بر من مشکل بود بگمان گدشت
 هر چه بود گذرد چون چاه و آن گدشت
 از فلک و در دگر خوابم کن و گدشت
 کی تو اتم چاره در دست از گدشت
 هر دم از دیده قدم زدم هم گدشت
 تا تو اتم شرم و مجامعی گدشت

بجز این لطف کتب در علم کتب
 اسی بجز وی تو با من
 ز یاد علی حسیب
 دل با سید که در دم در کتب
 در ترک سید که با کتب
 غایتین همی که کتب
 ذوق آن بخت کتب
 گدشت سالی با کتب
 لطف تو که در کتب
 یک سالی که کتب
 عاشق کتب که کتب
 در گدشت که کتب
 آفرین بر تو در کتب
 ذوق کتب که کتب
 گدشت که کتب
 ای سر زلف تو کتب
 نیست از قید تو کتب
 ای حیات تو کتب
 بجز تو ز کتب
 تا در کتب
 طالع کتب
 دست نداد در کتب
 باز در کتب
 زلف تو کتب

تمام شده و ماه گدشت
 اینجا مراد کتب ز شهر در کتب
 سال بخوابد که بر معنی شهر باشد
 پس صنعت ایها شد و لطف
 هم سه قول ذوق آه یعنی
 در شوق جلوه او بلاک دارا کتب
 بنا ز آمو گاهی برین گذر کرد
 و گاهی نگردد روز سیاه سخت
 که قول از خیال آه قامت
 محبوبان رخت باشد در رخت
 یعنی صدق هم است پس این
 است اند که از راسته نخوان
 گدشت آه قول خلق آهیم
 گویند صبر فعلی و اندازان
 گدشت قابل دو لفاذ آه
 قول دارم آه سر اول یعنی
 خیال دو دم ترجمه حسن با
 بالای بخاک قسمیه است قول
 تویی آه در خور لائق و خیل
 کرده و چشم نغمتین سیاه

بجز این لطف کتب در علم کتب
 اسی بجز وی تو با من
 ز یاد علی حسیب
 دل با سید که در دم در کتب
 در ترک سید که با کتب
 غایتین همی که کتب
 ذوق آن بخت کتب
 گدشت سالی با کتب
 لطف تو که در کتب
 یک سالی که کتب
 عاشق کتب که کتب
 در گدشت که کتب
 آفرین بر تو در کتب
 ذوق کتب که کتب
 گدشت که کتب
 ای سر زلف تو کتب
 نیست از قید تو کتب
 ای حیات تو کتب
 بجز تو ز کتب
 تا در کتب
 طالع کتب
 دست نداد در کتب
 باز در کتب
 زلف تو کتب

اولانده مانند بلبل کجا باغ فرم
اگر ما نه چو بس نیک ای کشته شد تا
تکه تو نه غمی آه سنگ باد کوه میشا
زود بعضی شمع کوه در فریاد می تپ
تکه تو در دلم آه طرح باغ آمد من
وخته مصوران درشته بنایان که
تکه تو که چست آه خسر بر میوزن
به برهنه نوشیرون که بر شریک
فرزاد فرقیته بود اینجا خود را فراد
و قریب خسرو قرار داده است تپ
بهوس خاطر کس دار کوشیو ست
که رشتگره دار بسوزن در شباید
تکه تو در خواب کل پای من محبوب
نود قرار داده است تو در سوزان
لفظ مردمی اینجا کاری کرده چه
مردمی یعنی مرده مردم سبایی
را گویند اظه تو که بجای آه تو تیا
ز خاکستر آتشهای از آن گفته که
گویند که طو را از تجلی سوخته تر
از آنجایی آید اظه تو که بلالی آه
تعلل بیرون تو سلی جان من
مگر مردمی بر من بر بالیده عدلی
است اگر آمدن زب و دهن خود
بیش هسانا کوه نشو دهان کن
تکه تو که پلاده یعنی اگر سینه را
کاش چه پاره نماید در بر پاره از
واقع دل اثری یابنده اظه تو که

خدا را در این
مردمی یعنی مرده مردم سبایی
را گویند اظه تو که بجای آه تو تیا
ز خاکستر آتشهای از آن گفته که
گویند که طو را از تجلی سوخته تر
از آنجایی آید اظه تو که بلالی آه
تعلل بیرون تو سلی جان من
مگر مردمی بر من بر بالیده عدلی
است اگر آمدن زب و دهن خود
بیش هسانا کوه نشو دهان کن
تکه تو که پلاده یعنی اگر سینه را
کاش چه پاره نماید در بر پاره از
واقع دل اثری یابنده اظه تو که

کس بنده خود را ز در خوش تراند
که من بتو نگاهه غبار نمی سازد
از دیده به چشم زدن خون بچکاند
می خور که ترا از غم عالم بر ماند
نیکو بوسی دار دگر زنده جانند
اگر با کوه گوید سنگ فریاد می آید
که گرسازم بنامی صبری بنیاد می آید
که هرگز داد خواهم بر سر میداد می آید
کجا بیدر در لاله در دندان می آید
که از هر جانب از مبارکباد می آید
که هر کس در و گلین جاندم می آید
نی آید ز خسرو اینجا فریاد می آید
بغیر از عاشقی کار در از من می آید
ولی چندان گره از که در سوزن می آید
کسی را پیش یوسف و پیران می آید

کس بنده خود را ز در خوش تراند
که من بتو نگاهه غبار نمی سازد
از دیده به چشم زدن خون بچکاند
می خور که ترا از غم عالم بر ماند
نیکو بوسی دار دگر زنده جانند
اگر با کوه گوید سنگ فریاد می آید
که گرسازم بنامی صبری بنیاد می آید
که هرگز داد خواهم بر سر میداد می آید
کجا بیدر در لاله در دندان می آید
که از هر جانب از مبارکباد می آید
که هر کس در و گلین جاندم می آید
نی آید ز خسرو اینجا فریاد می آید
بغیر از عاشقی کار در از من می آید
ولی چندان گره از که در سوزن می آید
کسی را پیش یوسف و پیران می آید

کس بنده خود را ز در خوش تراند
که من بتو نگاهه غبار نمی سازد
از دیده به چشم زدن خون بچکاند
می خور که ترا از غم عالم بر ماند
نیکو بوسی دار دگر زنده جانند
اگر با کوه گوید سنگ فریاد می آید
که گرسازم بنامی صبری بنیاد می آید
که هرگز داد خواهم بر سر میداد می آید
کجا بیدر در لاله در دندان می آید
که از هر جانب از مبارکباد می آید
که هر کس در و گلین جاندم می آید
نی آید ز خسرو اینجا فریاد می آید
بغیر از عاشقی کار در از من می آید
ولی چندان گره از که در سوزن می آید
کسی را پیش یوسف و پیران می آید

کتابه از جنس و سرشته دل
 در غیبت چون عین رخسار گلگون
 عارض محبوب عیانت گشته ای
 خون در دل گره کرده دید بر شمع
 منور دار شده است که قوله زمان آه
 و سوز زنگار است که در این شمشاد
 صورت را میگیرند و چون گیت
 با انسان آهی پر پیروز کاش ملایم
 عاقبت از او سر زنده است که قوله
 غایب و غایب خوشبختی است
 در کسب از جمله به عیبت زمان و
 غایب بود صفت جعد و جعد نام
 برندی چو زنی داشت قوله بر
 عاقبت آن آه یعنی بر همه عاقبت
 بنامی است و جفائی تو جفا
 از به خوبی خبر دل من می رود
 شه قلم سر زلف زلف را جفا
 سیمای حروف بسته در دست
 شه قوله دل را آه سر و کلاه
 از قامت محبوبی که آه خون
 شه قوله چو سوی آه سینه
 بر زبان روزگار در دست مبار
 سواد و پریشانی از است که سخن

بگویند که این دل را
 در غیبت چون عین رخسار
 عارض محبوب عیانت گشته ای
 خون در دل گره کرده دید بر شمع
 منور دار شده است که قوله زمان آه
 و سوز زنگار است که در این شمشاد
 صورت را میگیرند و چون گیت
 با انسان آهی پر پیروز کاش ملایم
 عاقبت از او سر زنده است که قوله
 غایب و غایب خوشبختی است
 در کسب از جمله به عیبت زمان و
 غایب بود صفت جعد و جعد نام
 برندی چو زنی داشت قوله بر
 عاقبت آن آه یعنی بر همه عاقبت
 بنامی است و جفائی تو جفا
 از به خوبی خبر دل من می رود
 شه قلم سر زلف زلف را جفا
 سیمای حروف بسته در دست
 شه قوله دل را آه سر و کلاه
 از قامت محبوبی که آه خون
 شه قوله چو سوی آه سینه
 بر زبان روزگار در دست مبار
 سواد و پریشانی از است که سخن

آه سلسله زلف تو ز بغیر چون شد
 شتر شده شد از عکس حالت منده خورشید
 خنجر شد دل من بدم ز نور قوس لبر
 آنجا که مبارک گذری نیست که گوید
 هر چند قدرت است هلالی بچوای
 زمان دل بجانب سنگ می گویند
 والی چرا او نیست و خسته است دل
 صاحب دلی که یافت سر رشته مراد
 قانع نبوی غالیه و جعد مسلم
 بر شمع شقان بلاست جالی تو بر لعل
 ای ترک مستاین همه سنگ جفام
 دور از رخ کشید هلالی بنه راه
 پیمیش بسته جان سیرین فغان آمد
 بیای سر و کار از جوانی ز غم نرسد
 بر زمردی که من گشایان تاکی تو در فتن

و بستی این دل ویرانه فزون شد
 در عارض گلگون دل غمخیز چون شد
 زبان روز زده دیده خونمار وین شد
 حال دل این خسته بدلدار که چون شد
 از بار غم آید دست یکبار چون فزون شد
 کوه نامم گرفته بکونی تو می کشد
 خود را باین بهانه بکونی تو می کشد
 سرشته اسب سجاد موی تو می کشد
 خاطر جعد غالیه بونی تو می کشد
 چندین بلاترندی خوبی تو می کشد
 بر دل شکسته که بسوی تو میکشد
 آه این چایست که ز غم رونی تو میکشد
 خدایا باده دل کن که آه کشیدن بجای آید
 که خواهد بود بهار حسن و زخمی آن آمد
 بسوی شقان هم گاه گاهی میتوان

کتابه از جنس و سرشته دل
 در غیبت چون عین رخسار گلگون
 عارض محبوب عیانت گشته ای
 خون در دل گره کرده دید بر شمع
 منور دار شده است که قوله زمان آه
 و سوز زنگار است که در این شمشاد
 صورت را میگیرند و چون گیت
 با انسان آهی پر پیروز کاش ملایم
 عاقبت از او سر زنده است که قوله
 غایب و غایب خوشبختی است
 در کسب از جمله به عیبت زمان و
 غایب بود صفت جعد و جعد نام
 برندی چو زنی داشت قوله بر
 عاقبت آن آه یعنی بر همه عاقبت
 بنامی است و جفائی تو جفا
 از به خوبی خبر دل من می رود
 شه قلم سر زلف زلف را جفا
 سیمای حروف بسته در دست
 شه قوله دل را آه سر و کلاه
 از قامت محبوبی که آه خون
 شه قوله چو سوی آه سینه
 بر زبان روزگار در دست مبار
 سواد و پریشانی از است که سخن

بگویند که این دل را
 در غیبت چون عین رخسار
 عارض محبوب عیانت گشته ای
 خون در دل گره کرده دید بر شمع
 منور دار شده است که قوله زمان آه
 و سوز زنگار است که در این شمشاد
 صورت را میگیرند و چون گیت
 با انسان آهی پر پیروز کاش ملایم
 عاقبت از او سر زنده است که قوله
 غایب و غایب خوشبختی است
 در کسب از جمله به عیبت زمان و
 غایب بود صفت جعد و جعد نام
 برندی چو زنی داشت قوله بر
 عاقبت آن آه یعنی بر همه عاقبت
 بنامی است و جفائی تو جفا
 از به خوبی خبر دل من می رود
 شه قلم سر زلف زلف را جفا
 سیمای حروف بسته در دست
 شه قوله دل را آه سر و کلاه
 از قامت محبوبی که آه خون
 شه قوله چو سوی آه سینه
 بر زبان روزگار در دست مبار
 سواد و پریشانی از است که سخن

ز خواب چشم کشالی و فتنه انگیزی
 اندوخته و دیار و در من در خواب
 طبعی من لعل و زهر جویانیت
 چو سایه روی هلالی خجاک بجان
 بناز میرود و سوی کسی نمی نگرد
 دلم بسینه صد چاک مشکل آید باز
 گهی ز پیش رویم که سرش گیرم
 چو غمزه اش ره جان و چو نمانده
 خطاست پیش سختی خطایان
 کسکه در هوس وی ماه خسارت
 گذشت سوی هلالی اندیز رجم کرد
 آفرخت گنلت ز می و دها کباب
 گفتم و در عشق تو سازم سر عشق
 این آه گرم بی سببی نیست و جدم
 ناصح ز بلین کشا و که تسکین ز بهر ما

تو افقی نگذاری که فتنه خواب کند
 نگوشی که سبب آبان حساب کند
 برای دیدن روی تو صیقل کند
 اگر سایه تو رو بافتاب کند
 هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ رفته بسوی نفس نمی نگرد
 زلی چه فامه چون پیشش نمی نگرد
 که را برین بفتان جوس نمی نگرد
 کسی بوسه گل خار و خس نمی نگرد
 بافتاب ز روی هوس نمی نگرد
 چه طاعت که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کون آفتاب شد
 نم خایه که به ششم آهیم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان شد
 نام تو بر دوسبب صد مضطرب شد

تو افقی نگذاری که فتنه خواب کند
 نگوشی که سبب آبان حساب کند
 برای دیدن روی تو صیقل کند
 اگر سایه تو رو بافتاب کند
 هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ رفته بسوی نفس نمی نگرد
 زلی چه فامه چون پیشش نمی نگرد
 که را برین بفتان جوس نمی نگرد
 کسی بوسه گل خار و خس نمی نگرد
 بافتاب ز روی هوس نمی نگرد
 چه طاعت که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کون آفتاب شد
 نم خایه که به ششم آهیم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان شد
 نام تو بر دوسبب صد مضطرب شد

مخروم گردانده است تو چون
 سایه آه دعای دست و
 پید است که سایه بدام فلک
 برابر باشد یعنی بلانی و سایه
 تو جامه و آفتاب را نمی بیند
 از تجا و زیه و سایه صد نور
 است خافتم که توله نلم آه
 یعنی دلم از سینه بدر رفته بود
 باز آید چنانچه مرغ از قفس رفته
 بفس نمی آید ۱۲ است قوله
 باهنر آه یعنی راه زن از
 فریاد جرس باک ندارد ۱۳ است
 قوله خطاست ه گل خسارت
 خود تو ز راه داده و خار و خس
 خط محبوبان دیگر و خط خطا
 تجنبت ساند ۱۴ است قوله چه
 طالع آه محبوب را علاج عشق
 بسته اند و کواکب باجم نظر باها
 میگویند که این عجب ستاره
 طالع ما است که کسی ناختر است
 و در صخره منقح چه ظالم است
 و بان صاف است ۱۵ است
 قاف زخت ای تو شراب
 خوروی درگ روی تو
 بد این سخن شد عشق را سوز
 عشق دو بالاش و ماه برگ
 سپید و خورشید را
 بسته اند ۱۶ است قوله شب

تو افقی نگذاری که فتنه خواب کند
 نگوشی که سبب آبان حساب کند
 برای دیدن روی تو صیقل کند
 اگر سایه تو رو بافتاب کند
 هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد
 که مرغ رفته بسوی نفس نمی نگرد
 زلی چه فامه چون پیشش نمی نگرد
 که را برین بفتان جوس نمی نگرد
 کسی بوسه گل خار و خس نمی نگرد
 بافتاب ز روی هوس نمی نگرد
 چه طاعت که هرگز کس نمی نگرد
 روی تو ماه بود کون آفتاب شد
 نم خایه که به ششم آهیم خراب شد
 یا سینه سوخت یا دل سوزان شد
 نام تو بر دوسبب صد مضطرب شد

تازه زبان دری سوی هلالی بنا
 س درگزشت چشم افکند سوی دیگر
 سازه ههای چرخ شترنگ خوشبو اندک
 تیرت آن وی نیکو خال سبک گویاش
 گشتن مرقعی آن چرم زینم پاک نیست
 روز محشر که بهضای نیکوان نالند خلق
 هر که خاکستر کوی تو در من گریشت
 وی چو بان لاف خط سوی هلالی آمدی
 ده که بزم فلک اندخت بغوغای گری
 یکده روزی و گرا زلف بایلین روی
 غالبی جان کندن چون طیب
 پانهم پیش که نزدیک تو ایتم لیکن
 باشم اگر که بیکبار تماشای خست
 اگر نیست پدیشانی ذرات وجود
 پیش ازین است هلالی سرودای

سینه دور شین دوا می کشد شیشه
 خوش نمی آید بجز روی توام روی دیگر
 گلچ مارنگ دیگر در دپوی دیگر
 حسن او را در می باید سرسوی دیگر
 باک آن دارم که گیر و غیر از چینی دیگر
 باشند آن بدخوی را بر شو عا کوی دیگر
 کی بدمانش رسد که در سر کوی دیگر
 رفت آرام و قرارش هر کی سوی دیگر
 من بجای دیگر افتادم دل جای دیگر
 که من امروز در دارم فرادای دیگر
 که بجز صبر نه فرمود مداوای دیگر
 از تخم شیشه نتوانم که بنم بای دیگر
 که مرا یاد نیاید تماشای دیگر
 کاش هر زره شود خاک به صحرا می گری
 بیه از زلف تو افتاد بسودای دیگر

چنانچه در این کتاب بیان تا این کتاب
 در زنگار و جوهر و در کیمیا که در روزگار
 از یکدیگر بخت گریه خون در کتاب
 تا به روزگار و در کیمیا که در روزگار

چون دل است کوی تو کوی من
 دل را کن دل ما را نگاهدار
 کام من از زبان تو کوی من نیست
 چه خاک کسب کسب کام من بر
 چون خاک شد هلالی کسب کسب
 کاش که زلفت در شان گریه غبار
 بوی کسب کسب کسب کسب کسب
 زلف و لاله چه حاصل من آنم و یکبار
 چه شومی در کسب تو حسن و چه نماز
 بیه روی من آن کسب کسب کسب کسب
 ای خوش اندام که تو را ز سوی منی کنای
 خیرم و در کسب بای تو فرمودی بی نیاز
 قوی روی زینت و دراز
 بجز من حالت زینت و دراز
 یکدهمان می سازد و دراز
 بجز من حالت زینت و دراز
 بجز من حالت زینت و دراز
 بجز من حالت زینت و دراز

تازه زبان دری سوی هلالی بنا
 س درگزشت چشم افکند سوی دیگر
 سازه ههای چرخ شترنگ خوشبو اندک
 تیرت آن وی نیکو خال سبک گویاش
 گشتن مرقعی آن چرم زینم پاک نیست
 روز محشر که بهضای نیکوان نالند خلق
 هر که خاکستر کوی تو در من گریشت
 وی چو بان لاف خط سوی هلالی آمدی
 ده که بزم فلک اندخت بغوغای گری
 یکده روزی و گرا زلف بایلین روی
 غالبی جان کندن چون طیب
 پانهم پیش که نزدیک تو ایتم لیکن
 باشم اگر که بیکبار تماشای خست
 اگر نیست پدیشانی ذرات وجود
 پیش ازین است هلالی سرودای
 سینه دور شین دوا می کشد شیشه
 خوش نمی آید بجز روی توام روی دیگر
 گلچ مارنگ دیگر در دپوی دیگر
 حسن او را در می باید سرسوی دیگر
 باک آن دارم که گیر و غیر از چینی دیگر
 باشند آن بدخوی را بر شو عا کوی دیگر
 کی بدمانش رسد که در سر کوی دیگر
 رفت آرام و قرارش هر کی سوی دیگر
 من بجای دیگر افتادم دل جای دیگر
 که من امروز در دارم فرادای دیگر
 که بجز صبر نه فرمود مداوای دیگر
 از تخم شیشه نتوانم که بنم بای دیگر
 که مرا یاد نیاید تماشای دیگر
 کاش هر زره شود خاک به صحرا می گری
 بیه از زلف تو افتاد بسودای دیگر
 چیت و بیضا که خط هم سوی
 کله قو که شستن آهیم در زمین
 نمیر مفصل ای این امر مرا
 کله قو که دی آه ای در روز
 یا شب گذشته زلف پس سر
 باشد و خط جانب رو پس زین
 روح من آرام و قرار در سو
 خطی پیدا کرده است قو که در
 آه ای گل بودم بی نشان در
 مقام کوی من ساعت ساعت
 حال بسدل گردید چه جای امروز
 و فردا یاد او از امر در جان سخت
 و حیات و از فراموشی و حیات
 که تو را غایب آه صبر هیچ نیست
 و صبح و زنتی تلخ که در عرف
 آرزو صبر که نیند سعیدی فرود
 که صبر سخت و لیکن ریشتر
 دارد در دو کسب صبر صبر
 و این حس حریف را شکری باید
 که قو از شیر آه حیرت پای از
 رفتار با زرد در دهانه قو
 با من آه بی دیدم تو با من
 چنان ملوک کرده که مرا پیش
 دیدم دیگری نمازده قو
 من زارم آه زار در صراع اول
 بهمنی لاغ و خوار در دوم
 بهمنی گریان آه قو بسیار
 آه ای سوخت کن و سوز

روزیکه در فراغ جمال تو بوده ام
 هر سو که رفتم ام هوای تو رفتم ام
 حاجتیکه دل غم و روق لاله دیدم
 هر که شکری کسی کرد گفت گو
 چون کرده ام نظاره قد بلند سرو
 انصافم ز خاک مالک مالکی صفت
 تا به بود در هوس روی تو باشم
 فروای خیا مت زدم جانب طوبی
 نوش آنکه چون دست بدنامم بر
 پایوی تو پیوسته نشسته سیران
 هر که که تو از نازبری دست بچکان
 ای شایخ گل نازم بر لب این باغ
 روزی که فلک نامم خواند مالکی
 تو بهارست یا قادی نوش کنیم
 ساقیا بنوش خرد و نقره خلاصت

ایمان با شتیاق وصال تو بوده ام
 هر جا که بوده ام خیال تو بوده ام
 آنجا یاد عارض و خال تو بوده ام
 در جیت جواب سوال تو بوده ام
 در آرزوی تازه نمال تو بوده ام
 شتیاق آنقاب جمال تو بوده ام
 در خاک شوم خاک ره کوی تو باشم
 در سایه سرو قد و جوی تو باشم
 من دست بر آورده در سما کوی تو باشم
 نامن نتوانم که به پیروی تو باشم
 خواهم که به تن سر شوم گوی تو باشم
 سعد ورم اگر شقیفه روی تو باشم
 می نخواهم که من مثل ابروی تو باشم
 باشد از محنت ایام فراموش کنیم
 باده پیش از که ترک خرد و جوش آیم

باز در این عالم
 هر که شکری کسی کرد
 گفت گو
 چون کرده ام
 نظاره قد بلند سرو
 انصافم ز خاک مالک مالکی صفت
 تا به بود در هوس روی تو باشم
 فروای خیا مت زدم جانب طوبی
 نوش آنکه چون دست بدنامم بر
 پایوی تو پیوسته نشسته سیران
 هر که که تو از نازبری دست بچکان
 ای شایخ گل نازم بر لب این باغ
 روزی که فلک نامم خواند مالکی
 تو بهارست یا قادی نوش کنیم
 ساقیا بنوش خرد و نقره خلاصت

باز در این عالم
 هر که شکری کسی کرد
 گفت گو
 چون کرده ام
 نظاره قد بلند سرو
 انصافم ز خاک مالک مالکی صفت
 تا به بود در هوس روی تو باشم
 فروای خیا مت زدم جانب طوبی
 نوش آنکه چون دست بدنامم بر
 پایوی تو پیوسته نشسته سیران
 هر که که تو از نازبری دست بچکان
 ای شایخ گل نازم بر لب این باغ
 روزی که فلک نامم خواند مالکی
 تو بهارست یا قادی نوش کنیم
 ساقیا بنوش خرد و نقره خلاصت

باز در این عالم
 هر که شکری کسی کرد
 گفت گو
 چون کرده ام
 نظاره قد بلند سرو
 انصافم ز خاک مالک مالکی صفت
 تا به بود در هوس روی تو باشم
 فروای خیا مت زدم جانب طوبی
 نوش آنکه چون دست بدنامم بر
 پایوی تو پیوسته نشسته سیران
 هر که که تو از نازبری دست بچکان
 ای شایخ گل نازم بر لب این باغ
 روزی که فلک نامم خواند مالکی
 تو بهارست یا قادی نوش کنیم
 ساقیا بنوش خرد و نقره خلاصت

مخاطب این شعر
 حاصل غلام مستور
 بر منی ما تدریس
 شرح آه این باغ نشسته
 بیخ من و شاخ گل محمدی
 در عوالم و در کلام دل
 را با بروی و جان شیرین
 اندامیکه با نام من ملک
 بدلی آنکه نشسته با بر روی
 تو به شمع و نور جلاست
 آه با شرف و جوی مستی
 به نور سحر و جلاست
 ترا گفت هر دو در ستم تو
 عاجزیم برین کسوس
 که طمع نشیرین کلامی از
 لب تو داریم هر چه تو ای که
 باشیم آه دست داوان
 حاصل شدن لغوی هم از خوشی
 تو را حاصل شود این تیر
 نازیم الام خوش خیال
 تو باشم هر چه تو را غنچه
 جزو لغات را داده در خوشی
 دوه اندر حال خود دوست
 و منی غلام برده
 و غلام بنیست این همه
 قرا و ده اندام خوش
 بیست اندوه گل و غصه

باده سازم در دل زارم زارم
 بهر یلان از انان زارم زارم
 انشد انشد در دل زارم زارم
 تا از صف دل زارم زارم
 درین بهره چون ناب غمش دارم
 از این موه مالکی غلب غمش دارم
 کدل غمش از غلب غمش دارم

شام عید آن بکه نمران سزای کنم
 پیش بلای بلندت غم از یاد بر
 بخیالت کی توان قطع میان فراق
 خوی او بر ننگ و مایه کز درد دل
 در ره جان هلاکی هم جان بازی خود
 سن سنگ رم فلن نیست که بگایه شوم
 ای خلک شیخ شب فرورم سوی ز
 من جان روز که فسون تو دیدم تم
 از در خانه و در سر کارم کشود
 در سرم هست چون خاک شود قالب من
 ز گسست ترا جواب صبح این چه هست
 بی خویش هلاکی چکنم عالم را
 عیدت بون ای که حیران تو گویم
 خاکم بر بیت جلوه کنان خوش بر بگیرم
 جمعیت شفته دلان ز دل جمعیت

شام عید آن بکه نمران سزای کنم
 پیش بلای بلندت غم از یاد بر
 بخیالت کی توان قطع میان فراق
 خوی او بر ننگ و مایه کز درد دل
 در ره جان هلاکی هم جان بازی خود
 سن سنگ رم فلن نیست که بگایه شوم
 ای خلک شیخ شب فرورم سوی ز
 من جان روز که فسون تو دیدم تم
 از در خانه و در سر کارم کشود
 در سرم هست چون خاک شود قالب من
 ز گسست ترا جواب صبح این چه هست
 بی خویش هلاکی چکنم عالم را
 عیدت بون ای که حیران تو گویم
 خاکم بر بیت جلوه کنان خوش بر بگیرم
 جمعیت شفته دلان ز دل جمعیت

خلق مه جوینده ما نظاره مایه کنم
 خایت بیستی بود که فکر کو مایه کنم
 ره خطر ناک هست اول فکر عطر می کنم
 پیش او ناگه بسا دانه آله واهی کنم
 از سر جان بگذریم کار ز لخت ای کنم
 لیک می ترسم از آن وز که دیوانه شوم
 ناگردد او گویم و پروانه شوم
 که بر بیداری شهنامی غم آفانه شوم
 بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
 به بوی لب میگون تو بیا به شوم
 خیز ناگفته آن ز گسستنا شوم
 گنج چون میت چه اسکن میرایه شوم
 قربان خودم ساز که قربان تو گویم
 تا خیزم و گرد دسر میدان تو گویم
 جمعیت من آنگاه پریشان تو گویم

شام عید آن بکه نمران سزای کنم
 پیش بلای بلندت غم از یاد بر
 بخیالت کی توان قطع میان فراق
 خوی او بر ننگ و مایه کز درد دل
 در ره جان هلاکی هم جان بازی خود
 سن سنگ رم فلن نیست که بگایه شوم
 ای خلک شیخ شب فرورم سوی ز
 من جان روز که فسون تو دیدم تم
 از در خانه و در سر کارم کشود
 در سرم هست چون خاک شود قالب من
 ز گسست ترا جواب صبح این چه هست
 بی خویش هلاکی چکنم عالم را
 عیدت بون ای که حیران تو گویم
 خاکم بر بیت جلوه کنان خوش بر بگیرم
 جمعیت شفته دلان ز دل جمعیت

شام عید آن بکه نمران سزای کنم
 پیش بلای بلندت غم از یاد بر
 بخیالت کی توان قطع میان فراق
 خوی او بر ننگ و مایه کز درد دل
 در ره جان هلاکی هم جان بازی خود
 سن سنگ رم فلن نیست که بگایه شوم
 ای خلک شیخ شب فرورم سوی ز
 من جان روز که فسون تو دیدم تم
 از در خانه و در سر کارم کشود
 در سرم هست چون خاک شود قالب من
 ز گسست ترا جواب صبح این چه هست
 بی خویش هلاکی چکنم عالم را
 عیدت بون ای که حیران تو گویم
 خاکم بر بیت جلوه کنان خوش بر بگیرم
 جمعیت شفته دلان ز دل جمعیت

این و در ظرف از عشق تو سلسله
 سالیان چه چشم آریست میبود
 ای و در ظرف از عشق تو سلسله
 سالیان چه چشم آریست میبود
 ای و در ظرف از عشق تو سلسله
 سالیان چه چشم آریست میبود

قیس برود و از داغ دیوانگی
محبت ربانی یافت من نیز
می میرم تا سخات یا بم آت
تولد یار آه قطع بیخ بریدن و
قطعا یعنی یقینا متصل چو برین
آهال چیزی بهمان مرتبه تعیین
ست آن شمی و بچشم در مقام
منظوری کمال گویند درین
غرض مطلق هر چه تمام تر واقع
شده و آت توله گو آه جان
بفنج دل میست تو در میان
جان هستی پس چسان از تو
کناره کرده گیر آت توله
رود از تو آه یعنی در عالم
دوری از یار از بعد آس
ساختن ز زندگی خود دم
و جان بهم آت توله چند
آه یعنی دل من و امسوی
تو شیده می بروم چو
یا در ز کشته

دیوانه آه
می بلال
مجنون چو
دشمنی
بجز دار
بجولانی
دیوانگان
باغی کنی
کرم سوز
گرده بند
ز کاش
بجز کرم

ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم
ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم
ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم
ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم

از رشک خون دیده که بر دست سید
دیوانه شده بلالی و زنجیرش از دست
خرم از روزگرمین محنت غم باز هم
نیست امکان خلاصی تو در ملک جود
رفت مجنون ازین داغ جگر سوخت
از تو بر من ستم وجود خلاف کرم
جان غم سوخت با کفاح باه کجاست
یا رفت از ما کن قطع نظر گفتم چشم
گفت ما بر من و سی میکنی چشم چنان
گفت چشمت بگو تا در میان دمان
گفت با ما گر سخن داری چشم دل بگو
گفت داد و دهلا چشم گر اینت عبا
دل ز دست شد از دست آن چاره کنم
خوش شدم تو یک کجاست طاعت آن
گو که راه کن از من که جان گفت ندی

ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم
ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم
ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم
ببین آن لبش میمردی
شسته لبش از کرم

طالع کامم آه از آن لب
شیرین متعلق خنده
طالع کام و نگاه قدر آخور
زبرد در و خصوصاً از چشم
محبوبان دوست لفظ
چشم برهنه خضیب
است ۱۲ است خور چون
آه لفظ کما مثل هر دومی
است آغوش و کرانه و
چون سر و کنه و جویبله
باشد لفظ کما را آورده
۱۲ است قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بهارت ۱۲ است قوله
اشک من آه دست نغمه
تزلزل کردن و کوشش رفتن
کناه کش شدن و کوشش
چشم رفتن روگردانیدن
۱۲ است قوله قطره خون
عبارت از رنگ خون که در جوش
غسل کند آنرا زرد چشم بر
افتاد و او تعالی در هر چشم
تا تیرگی بخندد خون سردی است

۱۲۲
طالع کامم آه از آن لب
شیرین متعلق خنده
طالع کام و نگاه قدر آخور
زبرد در و خصوصاً از چشم
محبوبان دوست لفظ
چشم برهنه خضیب
است ۱۲ است خور چون
آه لفظ کما مثل هر دومی
است آغوش و کرانه و
چون سر و کنه و جویبله
باشد لفظ کما را آورده
۱۲ است قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بهارت ۱۲ است قوله
اشک من آه دست نغمه
تزلزل کردن و کوشش رفتن
کناه کش شدن و کوشش
چشم رفتن روگردانیدن
۱۲ است قوله قطره خون
عبارت از رنگ خون که در جوش
غسل کند آنرا زرد چشم بر
افتاد و او تعالی در هر چشم
تا تیرگی بخندد خون سردی است

طالع کامم آه از آن لب
شیرین متعلق خنده
طالع کام و نگاه قدر آخور
زبرد در و خصوصاً از چشم
محبوبان دوست لفظ
چشم برهنه خضیب
است ۱۲ است خور چون
آه لفظ کما مثل هر دومی
است آغوش و کرانه و
چون سر و کنه و جویبله
باشد لفظ کما را آورده
۱۲ است قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بهارت ۱۲ است قوله
اشک من آه دست نغمه
تزلزل کردن و کوشش رفتن
کناه کش شدن و کوشش
چشم رفتن روگردانیدن
۱۲ است قوله قطره خون
عبارت از رنگ خون که در جوش
غسل کند آنرا زرد چشم بر
افتاد و او تعالی در هر چشم
تا تیرگی بخندد خون سردی است

طالع کامم آه از آن لب
شیرین متعلق خنده
طالع کام و نگاه قدر آخور
زبرد در و خصوصاً از چشم
محبوبان دوست لفظ
چشم برهنه خضیب
است ۱۲ است خور چون
آه لفظ کما مثل هر دومی
است آغوش و کرانه و
چون سر و کنه و جویبله
باشد لفظ کما را آورده
۱۲ است قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بهارت ۱۲ است قوله
اشک من آه دست نغمه
تزلزل کردن و کوشش رفتن
کناه کش شدن و کوشش
چشم رفتن روگردانیدن
۱۲ است قوله قطره خون
عبارت از رنگ خون که در جوش
غسل کند آنرا زرد چشم بر
افتاد و او تعالی در هر چشم
تا تیرگی بخندد خون سردی است

که در زحمتی هرگز نماید در میان
بلای عشق جهان سوزت که بیدار گریه کن
پیور در عالم نخواهد آن تیراج چهره
از تو قطعانگد هر شسته پیور من
چیت چندین چهره ای شوخ شکر خنده
یک زمان طالع شو ای ماه سعادتمند
تسکند عهد تو ما شکند سوگند من
تیرد شتو خود ضلع کن چیدن
آه این غمها که در دل خورسند من
لطف کن خیر خوشین بر کنار چشم من
می برد کرد سر کوبن غبار چشم من
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
بر کن از قضا و کنون یاد کار چشم من
ناچار آید بهوزاز یکبار چشم من
ولی لطف از برای دیگران نهر از برای من

ملو تا زره باشی عشق را طایفه نماند
نه تنها اشکارا داغ عشقت سوزت جان
یامالی را پیور در عشق نماند من
گرچه ساری تیغ از جو نیندازند من
طالع کامم زمان لب شیرین کم کن خنده
اشب از نجات سیر در کج تار یک غم
کرده عهد و فاسن خورده ام سوگند من
ناصری چون عشق تباران از صحبت فایده
چون یامالی با بیروتی دم خورند بود
ای قدرت نازک نمالی جو بنا چشم من
چشم مردم را غبار از گردید استودی
اشک من کس که دید کار چشم من
قطره خون که در دل چشم من یاد کار
گر روی من یامالی سل شکند بود
کسی لطف دگی جو سبک در برای من

طالع کامم آه از آن لب
شیرین متعلق خنده
طالع کام و نگاه قدر آخور
زبرد در و خصوصاً از چشم
محبوبان دوست لفظ
چشم برهنه خضیب
است ۱۲ است خور چون
آه لفظ کما مثل هر دومی
است آغوش و کرانه و
چون سر و کنه و جویبله
باشد لفظ کما را آورده
۱۲ است قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بهارت ۱۲ است قوله
اشک من آه دست نغمه
تزلزل کردن و کوشش رفتن
کناه کش شدن و کوشش
چشم رفتن روگردانیدن
۱۲ است قوله قطره خون
عبارت از رنگ خون که در جوش
غسل کند آنرا زرد چشم بر
افتاد و او تعالی در هر چشم
تا تیرگی بخندد خون سردی است

طالع کامم آه از آن لب
شیرین متعلق خنده
طالع کام و نگاه قدر آخور
زبرد در و خصوصاً از چشم
محبوبان دوست لفظ
چشم برهنه خضیب
است ۱۲ است خور چون
آه لفظ کما مثل هر دومی
است آغوش و کرانه و
چون سر و کنه و جویبله
باشد لفظ کما را آورده
۱۲ است قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بهارت ۱۲ است قوله
اشک من آه دست نغمه
تزلزل کردن و کوشش رفتن
کناه کش شدن و کوشش
چشم رفتن روگردانیدن
۱۲ است قوله قطره خون
عبارت از رنگ خون که در جوش
غسل کند آنرا زرد چشم بر
افتاد و او تعالی در هر چشم
تا تیرگی بخندد خون سردی است

روزی که خوش هلالی دهباد
 باز کجاست قیاس که کوی تو
 دیده ناهل در روی چمن حیف
 بعد ازین سرازیران تو هم برگرفت
 سکنی بیدار و میگوی که این نیست
 چون نامیزی بن در کوی نامرگش
 عجب ماه هلالی نم گشتی شام عید
 چند گیر دام می کام از لب گداز
 تعویذی و جنتون با می سر خوانه ام
 هجران سله جان خواهم که لیل یغیاد
 داغها دارد و دل چو لاله و نتوان بخت
 سرو میگوید هلالی آه زوزون ترا
 در زم ازیم بر بعبان نیست در کوی تو
 گر بیزم وزم ولی هر جا که منزل نیکم
 او به علم شاد و من نکلین که گاه شوم

بخواهد از خدا که شود خاکبای تو
 روی با ما کن خدا را تا نه بند روی تو
 چشم بر بارب نینفند برنج نیکوی تو
 نامه بیستم غیر رازین پیش هم زانوی تو
 این چرخ ای صبح بیدار است او از خوی تو
 خون من بری بیامیزد جاک کوی تو
 گر گشته مائل طاق خم ابروی تو
 سابقا بگذر تا بر خاک ریزم خون تو
 هم تو از لیل فروزی هم من از مجنون تو
 عشق روز افزون من بوسین زلفون تو
 کان همه داغ و خون میریزد بر روی تو
 در عبارت کوته آمد طبع ناموزون تو
 شب و دم میکن چه حاصل گم نه نیز زنی تو
 می ششم و کوی بیار و غلط سوی او
 تا که آتاری نه بیند ساعد بازوی او

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب
 در کوی نامیزی بن در کوی تو
 عجب ماه هلالی نم گشتی شام عید
 چند گیر دام می کام از لب گداز
 تعویذی و جنتون با می سر خوانه ام
 هجران سله جان خواهم که لیل یغیاد
 داغها دارد و دل چو لاله و نتوان بخت
 سرو میگوید هلالی آه زوزون ترا
 در زم ازیم بر بعبان نیست در کوی تو
 گر بیزم وزم ولی هر جا که منزل نیکم
 او به علم شاد و من نکلین که گاه شوم

چنانکه تو از او نشدن برابر او
 که سوزاننده شمع اگر در دم نماند
 چنانکه در کعبه حاجت شود بخواند
 نیز چه بود در پیش از آنکه در کوی تو
 چنانکه در کعبه حاجت شود بخواند
 نیز چه بود در پیش از آنکه در کوی تو
 چنانکه در کعبه حاجت شود بخواند
 نیز چه بود در پیش از آنکه در کوی تو

چنانکه در کعبه حاجت شود بخواند
 نیز چه بود در پیش از آنکه در کوی تو
 چنانکه در کعبه حاجت شود بخواند
 نیز چه بود در پیش از آنکه در کوی تو
 چنانکه در کعبه حاجت شود بخواند
 نیز چه بود در پیش از آنکه در کوی تو

میکنی بیدار از بیدار هستی
 بی نصاف و ادب هستی نصاف
 دستش از حق نطم و فریاد و
 داد و بیداد صنعت چنین را کرد
 سه قول چند گیر دوا نه ضمیمه او و جوش
 اهل حاج محبوب در دم و مع
 بجانب جام می او سه قول و صده
 آویز می است تمام و نمید و راجع
 بسوی بی امانت قول و در جرات
 یعنی در بیان منجی که سر و پا قد
 تو بر ابرهت طبع بلا گوئی کرد
 سه قول که بر آه خاطر آنچه در دل
 گذر و فارسیان بسوی حق و طبعیت
 آرزو از سه قول چنان آه فریاد
 قصه از سر و آهله قول و قیاس
 ای قیاس آریه بودن سنگ
 در شربت اگر سنگ زربخا
 بر زمین سنگ دران سنگ گم
 یا قیاس از آن که بر آید
 سه قول تا دل آه بیسنه از
 برای اینکه دلم نجسید و دل
 نگردد از راه دیده بدل
 چرا که در کعبه بیدار و جتماع
 مردم است در آنجا مقام پاد

